

بسم الله الرحمن الرحيم



(کمدی گفتار فقط املت میخوره)

نویسنده : حسن سالارمنش

(بانیم نگاهی به متن مرد خسیس میرزا فتحعلی اخوند زاده)

کاراکترها :

۱. حاجی خان قلی خان ۶۵ ساله
۲. گل پنیر ۲۰ ساله
۳. میرزا سالار بیگ ۵۵ ساله
۴. شیر علی ۲۵ ساله
۵. خدابس کلفت خونه خان قلی خان
۶. حاجی صفر قلی تاجر ۴۵ ساله
۷. گل بس کلفت دیگر خانه حاجی خان قلی خان خواهر خدابس

خلاصه نمایش نامه

روستا بخیل آباد یا خسیس آباد علیا روستایی دور افتاده در جنوب غربی کشور هست که در سال ۱۱۸۰ هجری شمسی و در دوره قاجاریه به خاطر طمع ورزی مرد خسیس به نام حاجی خان قلی خان به روستا خسیس آباد علیا معروف شد در این نمایش نویسنده سعی کرده موضوعاتی نظیر اسارت زن در خانه در عصر قاجاریه ، حریص بودن افراد در مال ، ربا خوری ، عشق ، حيله گری ، ریا افراد برای سفرهای مکرر به حج بازبان طنز بیاورد . شخصیت منفور این نمایش نامه حاجی خان قلی هست که سعی میکند برای به دست آوردن ثروت بیشتر تنها دختر خود گل پنیر را به عقد پیرمرد خسیس و مال خور دیگری به نام سالار بیگ در بیارد در حالی که گل پنیر دختر حاجی خان قلی خان عاشق شیر علی نوکر پدرش میشود...

صحنه :

صبح است اتاق قدیمی در سمت چپ مقداری قفسه کتاب و لباس های کهنه روی هم انباشته شده و در سمت راست مقدار اشیا عتیقه و سماور برقی و کف اتاق مزین به قالی هست و مقداری قاب عکس و بروی دیوار نصب شده است ...

خدابس - {در حال جارو کردن اتاق} دیگه خسته شدم از این کار صبح و شب همه اش باید جارو بکشی و جای این کفتار را تمیز کنی ، بعدشم زبونش دومنّه سر ادم ، اخه یکی نیست بگه کفتار پیر مگه عیالت نخورده است که فقط صبح تا شب پول جمع میکنی شصت و پنج ساله سن داره شصت و شش سفر حج رفته میخواد بهش بگن حاجی خان قلی خان اخه کفتار بی دندون این پولو بده چهارتا مسجد داخل روستا احداث کن یا هم بده چهارتا فقیر ، دستشویی نمیره میترسه گشش بشه ... اخه این پول های را واسه کی میخوای جمع کنی

حاجی خان قلی خان - {در حالی که صندوقچه ای رو دوش داره وارد میشود} خدابس ... خدابس

خدابس - ها .. ها چیه

حاجی خان قلی خان - هاو ، زهر مار .. ها چیه بگو بله .. اینجا چقد کنیقه مگه نمیتونی مثل بچه ادم جارو کنی من روی این قالی نماز میخونم

خدابس - چشم الان تمیزش میکنم

خان قلی خان - لازم نکرده برو سر کوچه دو کیلو تماته اب دار مشتی بگیر بیار ، امشب مهمون داریم میخوام یه املت خیلی خوشمزه ، نگاه که این انگشتمو {تودهنش میکنه} اینجوری بخورم

خدابس - دوباره املت

خان قلی خان - چی

خدابس - چشم حاجی

خان قلی خان - خوب برو چرا مثل بز نگام میکنی

خدابس - ولی قربان من که پول همراهم نیست

خان قلی خان - خوب بگو پولشو اخر ماه میدیم

خدابس - ولی حاجی پول صد کیلو تماته قبلی را هم ندادی

خان قلی - {دست روسینه خود میزاره} چی صد کیلو تماته ،خدایا دیگه بس منو از شر خدابس کم کن این صدکیلو تماته راکی آوردی

خدابس - ولی حاجی مگه یادتون رفته ما صبح ،ظهر ،شب همه اش خوراکمون املت هست تازه چند وقت یش که هم از سفر حج برگشتین به مهمونا املت دادیم

خان قلی - مگه املت چشمه ،دختره دهاتی تا دیروز پیش پدرت اب پیازی میخوردی؛فکر کردی الان گوشت پازن کوه دنا با برنج کامفیروز فارس گیرت میاد ،املت هزار تا ویتامین چه میدونم کا داره ..ناشکری نکن ضعیفه

خدابس - {ترسیده} خوب مگه من گفتم املت بده فقط گفتم صاحب مغازه قرضشو میخواد

خان قلی خان - خوب بیا بگیر این ۱۰ریالو برو یه مغازه دیگه یک کیلو تماته خوب بردار بیا ..

خدابس - ولی حاجی الان چند لحظه پیش گفتین دوکیلو تماته بگیر حالا شد یه کیلو تماته مگه بازار بورس کاهش پیدا میکنه هرلحظه

خانقلی - بازار بوس دیگه چیه

خدابس - بورس حاجی ،گل پنیر داشت میگفت تو فرنگ به بازار میگن بازار بورس

خانقلی خان - بسه دیگه دختر چشم سفید ،بعدشم اینقد این اب حوض را عوض نکن یه خرده هم کم تر لباس بشو پول مفت ندارم بدم واسه اب

خدابس - چشم ..

خانقلی خان - خوب برو...

{ خدابس از صحنه خارج میشود }

خانقلی خان - بهتره یه جایی پیدا کنم این صندوقچه را پنهان کنم وگرنه نمیشه به این کلفت چشم سفید چشم عقربی اطمینان کرد {دستاشو روبه بالا بلند میکند} خوش به حال کسی که جای پولهاش امنه نمیشه به بانک های امروزی هم اعتمادکرد یه وقتی میبینی ورشکست میشن اون وقت خربیا خرما بارکن { کفش خود را در میاره واز داخل لنگ جوراب کلید صندوقچه را در میاره کلیدو ماچ میکنه ودر صندوقچه راباز میکنه سپس انگشت شصت خود را خیس خیس میکنه ومشغول پول شمردن میشه در همین لحظه خدابس وارد میشه خانقلی خان دستپاچه میشه ومقداری از پولو داخل دهن خود میزاره }

خدابس - سلام حاجی

خانقلی خان - { درحالی که مقداری از پول های داخل دهانش هست به سختی حرف میزنه } سلام و زهر مار ،مگه اینجا کارونسرا شاه علی کرمه سرتو میزاری میای داخل

خدابس - حاجی خفه نشی ،اون لقمه اینجوری از گлот پایین نمیره

خانقلی خان – کدوم لقمه

خدابس – همونی که داخل دهنته

خانقلی قلی – خفه شو روتو کن اون ور ، { پول ها را از داخل دهانش درمیاره } حالا چشمتو باز کن مگه تو نرفتی دنبال تماته چرا به این زودی برگشتی ..

خدابس – تو راه که داشتیم شیرعلی رادینم گفت خودم میگیرم میارم

خان قلی خان – شیرعلی ! مگه امروز گوسفندها رو نبرده کوه

خدابس – نه یکم سرما خورده بود رفته پیش طبیب

خان قلی خان – ای کوفت بخوره به جای سرما

خدابس – حاجی یه امری داشتم خدمتون

خان قلی خان – خوب بنال ضعیفه

خدابس – دخترتون گل پنیر میخواد بره سنا وجکوزی منو فرستاد که برایش پول بگیرم

خان قلی خان – چی! چی گوزی چیه

خدابس – منظورم همون حمام و اب تنی هست ..

خان قلی خان – خوب مثل بچه ادم بگو حمام ..کی گوزی ...

خدابس – خوب خودش گفته بهتون بگم سنا وجکوزی

خان قلی خان – خوب بگو سنا ، سنا چیه حتما این سه نقطه راهم ریختی توی املت

خدابس – خوب چرا گیرمیدی میگم اون گفته

خان قلی خان – خودش غلط کرده دختره چشم سفید این قد پول بی زبون دادم فرستادمش فرنگ یه چیزی یادبگیره حالا میاد به سنا میگه سنا

خدابس – حالا من بهشون چی بگم

خانقلی خان – ندارم پول اگر میخواد حموم کنه اب حوض هست ، آتش و دیگ هم که داریم اب گرم کن تا اب تنی کنه

خدابس – ولی حاجی این تک دخترتون هست تو این دنیا به جز گل پنیر مگه کس دیگه هم دارین

خانقلی خان – ناراحت شد که شد به درک مگه من سر گنج مرحوم خلیفه نشستم همه ازم پول میخوان

..

خدابس - { در حالیکه که باخودش حرف میزنه } اصلا به من چه ، این گفتار جون به سگ هم نمیده
چقد خسیسه همه پول هاشو داخل صندوق میزاره واسه سرقبری پدرش

خان قلی خان - { متعجب } چی گفتی بامن بودی

خدابس - { ترسیده } نه حاجی با رضاقلی شوهر عمه ام بودم ..

خان قلی خان - خوب برو شامتو بپز..

{ خدابس از صحنه خارج میشود }

خان قلی خان - { باخود } شنیدی خان قلی ، خطر در کمینه باید اخر شب که رفتم دستشویی یه فکر
اساسی کنم فایده نداره... چرا حاجی صفرقلی نیومده شاید براش اتفاقی افتاده ..

{ در همین لحظه حاج صفرقلی باچاپلوسی وارد میشود }

حاج صفرقلی - سلام بر حاج ، کربلایی، مشهدی ، قم قمه { قاطی میکنه } چی ... سلام بر خان قلی خان

خان قلی خان - چرا دیر کردی صفرقلی .. بیا بشین .. چه خبر

صفرقلی خان - امروز هوا چقد دل گیره

خان قلی خان - { به آسمان نگاه میکند } نمیدونم نگاه نکردم حالا چرا ناراحتی خدا بد نده ..

صفرقلی - چرا ناراحت نباشم ، تو میدونی اکثر تاجران این شهر را من پولدار کردم حالا کسی دیگه
مارا تحویل نمیگیره راسته که میگی گهی پشت به زین ، گهی زین به پشت وقتی پول داری همه
نوکر میشن وقتی پول نداری فقط به این امید زنده ای که یکی جواب سلامتو بده دیگه چی بگ کم
اوردم ..

خان قلی خان - آره واقعا جیبیت خالی باشه خیلی بده

صفرقلی - اون نمک ها و پارچه هاییکه از چین اوردم هنوز به فروش نرفته رو دستم کلی جنس مونده
وضعیت بازار هم که خرابه مردم پولی هم واسه خرید ندارن فقط منتظرن سرماه برسه بهشون یاران
احمد ..

خان قلی - والا منم دارم از گشنگی میمیرم یاران احمدمو هم قطع کردن

صفرقلی - حاجی تموم جنس هامو حراج کردم حالا هم کلی ضرر کردم قرضی که بهت داشتم
۲۰۰۰ ریالش اماده هست میخوام ۳۰۰ ریال مابقیشو یه هفته دیگه بهم مهلت بدی میخوام اونو به پسر
بدم چون دستش خالیه میخواد ازدواج کنه

خان قلی خان - نه حاجی توبه شرمنده اتم .. من خودم خیلی پول نیاز دارم الان دخترم میخواد بره
فرنگ پول نیاز داره ..

صفرقلی – اما فکر نکنم شما به این پول نیازی داشته باشید، شما ماشالله یکی از ثروتمند ترین افراد این روستا هستید همه شمارا میشناسن ..

خان قلی خان – میخوام شناسن سه هفت سال ... سه هفت سال میشه چندسال

صفرقلی – { با انگشت میشماره } ۲۲ سال

خان قلی – معلومه که خیلی سرت تو حسابه ... ای خدا بزنت ..

صفرقلی – حالا بگیر این پولو تانم کم کم برم بقیه اشو هم اخر هفته میدمت ..

خان قلی خان – من سی سال حمالی کردم، زمین شخم زدم، باغ تماته کاشتم فقط این چندسال که به خریدوفروش گوسفند روی اوردم یه کم وضعم خوب شده بود که متاسفانه چندوقت پیش راهزنان تموم اموالموبه غارت بردن {دروغ میگوید}

صفرقلی – کی !چرا دروغ میگی نشنیده بودم

خان قلی خان – مگه قراره همه از زندگی هم خبر داشته باشیم

صفرقلی – حاجی بیا این ۲۰۰۰ریالو بگیر اخر هفته مابقیشو میدم نمپخوام که فرار کنم .. تازه تو کار خیری هم سهیم میشی

خان قلی – حاجی مو خودم دارم از گشنکی ملخ میخورم، اصلا عروسی پسرت به من چه

صفرقلی – حاج به خدا این حرفا درشان شما نیست، بعدشم خیلی بی انصافی یادت رفته حمال بودی پیش خودم کار میکردی چند دفعه از تنگ روزی نجات دادم

خان قلی – خوب حالا روزی صدبار تو کوچه وبازار دادبزن بگو حاجی خان قلی خان واسم حمالی میکرد، بعدشم چندروز دیگه خودمم باید برم سفر حج خیلی پول نیاز دارم

صفر قلی – { باریشخندی } حاجی زیارت قبول همین جوری ادامه بدی رکورد ۱۰۹ گل دایی راهم میشکنی

خان قلی خان – دایی دیگه کیه

صفر قلی خان – دایی علیت یادت رفته اونم ۱۰۹ بار رفته بود حج، اگر بدت نمیاد میخوام چندسوال ازت بپرسم

خان قلی خان – ببخشید زن هندی نمیخوای واست بگیرم، خیلی پر روحی با این سنت خجالت نمیکشی قرضشو نمیده اون وقت میخواد سوال هم بپرسه

صفرقلی – قصد بی احترامی نداشتم حاجی فقط خواستم بگم به کدوم قصد هر سال میری سفر حج ؟

خان قلی خان – {تسبیه بزرگی ازداخل جیب خود درمیاره } خوب حج یکی از احکام واجبه همه میرن، مگه کارخلافی میکنم که زیارتم قبول نباشه ..

صفرقلی — { با ناراحت بلند میشه } ان چه که تو میخوری و میفشی از خون سگ عمو تیمور هم کثیف تره ، همه اهالی شهر میدونن تمام این مال و منال را از راه دزدی و رباخوری به دست آوردی ، تموم پول های که به دست آوردی این چندسال اموال پدر شیرعلی بوده که بالا کشیدی ..

خان قلی — بس کن درویش فوایا که ادم نمیتونه پول خودشو از طلب کنه، بد کردم بهت کمک کردم؟

صفرقلی-خوب هزار دادی در عوضش سه هزار گرفتی. بی حیای ربا خور، بیا بگیر اینم مابقی پولت. حاضرم من بعد گدایی کنم ولی پول از تو نگیرم حالا اون سندو بهم بده

{صفر قلی پول رو میدو و سند را می گیره و از صحنه خارج میشه}

خان قلی- {رو به تماشاگران درحالیکه انگشت شصت خود را خیس میکند و مشغول شمردن پول می شود و همزمان ابروهای خود را بالا و پایین میکند} اخه خوب شد ازش گرفتم {باخودش} خوب بگو قضیه شیرعلی و پدرش به توجی ، وکیل مدافع مردمی که میخوای اموال پدرشو از من بگیری ، بهتره هرچه سریع تر یه جایی پیدا کنم این پول ها راقایم کنم .. خدایس ، خدایس ..

خدایس — { ازتو اشپزخونه سریع میاد } بله حاجی

خانقلی خان — برو اشپزخونه یه چاقویی بردار واسم بیار

خدایس — { ترسیده } وای روم سیاه ؛ چاقو واسه چی میخوای

خانقلی خان — میخوام سرگاو ببرم نذری بدم به مردم ، خب لازم دارم میخوام ناخن هامو بگیرم ..

خدایس — خب میخوای تا ناخن گیر بیارم ..

خانقلی خان — { باعصبانیت } میگم برو چاقو بیار ضعیفه

خدایس — بفرمایید اینم چاقو ، قربان اطراف این روستا پراز تپه هست من از کجا بدونم شما میخواین کجا پول هاتونو قایم کنید ..

خان قلی — { متعجب درحالی که دهانش را باز میکند به تماشاگران نگاه میکند } تپه چیه ، کدوم پول ، من اگر پول داشتم با تو بحث میکردم میرفتم یه کلفت خوبی از هندوستان میاوردم

خدایس — باشه تا من برم غاز رو اجاق میسوزه

خانقلی خان — { متعجب روبه تماشاگران و .. } غاز .. رو اجاق میسوزه کدوم غاز مگه شام املت نیست ..

خدایس — خوب شیرعلی از بازار گرفت ، گفت املت زشته بزاریم جلو مهمونا خودشم مهمان داره امشب

خانقلی خان — شیرعلی غلط کرده ازکیسه خلیفه میبخشه ، برو هرچه سریع تر اون غازو پس بده

خدایس — ولی حاجی من اونو قطعه ، قطعه کردم الان رو اجاق داره میپزه ..

خانقلی خان – ای وای ،خدا پدرتو نیامرزه شیرعلی ،من نمیدونم اون غاز رو برو هر جور شده زنده کن ما گوشت غاز نمیخوریم

خدابس – وای حاجی استغفرالله مگه من حضرت عیسی هستم(ع) پرندگانو زنده کنم ..

خانقلی خان – خفه شو مگه هرچی شیرعلی گفته تو باید انجام بدی مگه من ارباب شما هستم یاشیرعلی ..شیرعلی یادش رفته یه بچه یتیمی بوده تومون هم پاش نبود من بزرگش کردم حالا میخواد اتیش به اموالم بزنه؛برو بهش بگو بیاد اینجا

{خدابس از صحنه خارج میشود و بعد از چند لحظه شیرعلی میاید }

شیرعلی – سلام پدر چی شده ..

خان قلی خان – چی شده ،میخواستی چی بشه ؛مگه روغن میش و برنج کامفیروز فارس مجانی هست من بابتش پول میدم اقا ..

شیرعلی – الان بیست و پنج سال من تو ای خونه زندگی میکنم به غیر از رنگ تماته تو این خونه ندیدم اخه گفتار هم املت میخوره که مابخوریم

خان قلی خان – مگه تماته چشمه ،خیلی تو این مملکت اروزوی تماته دارن

شیرعلی – پدر پدر من نمیگم تماته بده ولی یه نگاهی به خودت بنداز از بس که املت خوردی گردنت مثل شتر مرغ شده ،بعدشم من پول برنج و غازو دادم امروز صبح که رفتم پیش طبیب یه مرد غریبه از کنارم رد شد گفت شما پسر حاج خان قلی خان هستی گفتم خب از پدرم بیشتر واسم عزیزتره گفت خوش به حالت سه روزه یه قرص نان گیرم نیومده بخورم دلم سوخت منم خواستم یه کار خیری کنم امشب دعوتش کردم مهمونی

خانقلی – حالا میخوای به من درس فداکاری بدی ،من که پول مفت به دست نیاوردم بدم چهارتا ارازل اوباش بخوره

شیرعلی – به خدا زشته ادم اینقد پول داشته باشه نه خودش بخوره ونه به دیگران ببخشه ..

خان قلی خان – صداتو بیار پایین بشکنه این دست که نمک نداره ،حالا بیست ساله که توی بی پدر و مادر رابزرگ کردم اون موقع که خبری از پوشاک نبود پوشاک تو مرفیس بوده حالا که بزرگ شدی این حرف ها را بارم میکنی

شیرعلی – همه اهالی روستا میدونن تو هیچ حقی به گردن من نداری بلکه مدیون منم هستی ،اون باغ تماته که پدرم واست گذاشته واون خوبی هایی که درحقت کرده همه هیچ این چندسال هم خودم شب های توبازار حمالی میکردم وخرج خودمو میدادم تو حتی حاضر نیستی به به تنهادختر خودت هم پول بدی

خان قلی – تو اگر صاحب داشتی مادرت ولت نمیکرد بره شهر وبا یکی دیگه ازدواج کنه

شیرعلی – باشه این پول هاتو بزار روهم بعدش ببین واسه کی میمونه .{خارج میشود }

خان قلی - به همین خیال باش فکر کردی به تو میرسه بهتره هرچه سریع تر یه شوهر خوبی واسه گل پنیر انتخاب کنم که شاید این پسر دستشو از این خونه کوتاه کنه.. { یکم فکر میکند } اها فهمیدم میراز سالار بیگ بهتره هرچه سریع تر این پول ها راقیم کنم { چاقو برمیداره و بالشت را پاره میکنه و پول ها را داخل بالشت جاسازی میکنه } حالا دیگه دست هیچ بچه شیطونی هم بهشون نمیرسه { بالشت را زیر سر خودت میذاره و صندوقچه را با زنجیر به پاش میبندد } بهتره یه چرتی بزنی ادم باید همیشه مواظب پول هاش باشه ..

{ در همین لحظه گل پنیر وارد میشود }

گل پنیر - پدر، پدر

خان قلی خان - { از تو خواب میپره } چی شد صندوقچه را بردن

گل پنیر - سلام پدر صندوقچه چی را بردن !

خان قلی - هیچی دخترم فک کنم داشتم خواب بدی میدیدم

گل پنیر - واه پدر این صندوقچه چیه به پات بست

خان قلی خان - هیچی دختر داشتم بدنسازی کار میکردم میخوام یه کم مچ پام قوی بشه

گل پنیر - پدر این کارها یعنی چه، چرا به خدایس پول ندادی واسم بیاره، بعدشم چرا باشیر علی دعا کردی

خان قلی خان - اسم اون بی پدر را جلو من نیار، بعدشم مگه من سرگنج نشسته ام همه اش ولخرجی میکنی

گل پنیر - وای پاپی من کی ولخرجی کردم بعدشم مگه یادتون رفته من دختر ثروتمندترین مرد روستا هستم

خان قلی خان - خدارا شکر دختر ثروتمند ترین مرد جهان نبودی والا میگفتی واسم دایناسور بخر، یا هم منو ببر ارامگاه اسکندر مقدونی

گل پنیر - { خوشحال } وای پدر راست میگی مگه اسکندر هم ارامگاه داره

خان قلی - { متعجب } اره اسکندر ارامگاه داره

گل پنیر - خوب کجاست میشه منو ببری

خان قلی - عجب گیری کردیم از شیر علی بپرس.. شیر علی شیر علی

{ شیر علی میاد }

خان قلی خان - شیر علی قبر اسکندر کجاست ؟

شیر علی – کدوم اسکندر

خانقلعلی خان – مرحوم اسکندر پدر مشهدی رمزون

شیر علی – خوب بالا تپه

خان قلی – خوب نشون دخترم بده مشتاق دیدار ارامگاه اسکندر است

گل پنیر – { باناز گریه میکنه } وای پدر منو مسخره میکنی

خان قلی خان – { بلند میشود وبا بالشت و صندوقچه از صحنه خارج میشود } خدایا خودت هوای ما را داشته باش

شیر علی – پدر بزارین کمکتون کنم

خان قلی خان – لازم نکرده تو برو گوسفندتو بچرون ، من پدرت نیستم

شیر علی – { روبه گل پنیر } ناراحت نشو کبوتر قشنگم به خدا دیگه صبرم لبریزه این چند سال فقط به خاطر تو سکوت کردم

گل پنیر – شیر علی مگه پدرم چیزی بهت گفته

شیر علی – میخواستی چی بگه تا زمانی که باغ تماته پدرمو فروخته بود همه اش میگفت پسرم ، عزیزم ، دامادم دخترم فقط مال خودته ولی وقتی اون باغو فروخته پول جلو چشاشو گرفته این چند سال هم اسم من روت بوده والا روزی صدتا خواستگار داشتی

گل پنیر - والا با اخلاقی که پدر من داره هیچ خلی عاشق من نمیشه که بیاد خواستگاریم تموم ابادی میدونه من وتو مال هم هستیم

شیر علی – ولی تا جایی که من از پدرت شناخت دارم اون راضی به ازدواج من وتو نیست ..

گل پنیر – نه عزیزم فکر نمیکنم تا این حد دیگه باشه

شیر علی – مگه دروغ میگم حالا چندروز دگه ببین

گل پنیر – پدر من اینقد که توهم میگی ظالم نیست قلبش پاکه

شیر علی – والا پدری که من میشناسم خرد کردن پیاز هم اشکشو در نیاره چه برسه به پسر یتیمی مثل من ..

گل پنیر – اون نمیتونه جلو ازدواج من وتو رابگیره بهت قول میدم که فقط باتو زندگی کنم

شیر علی – من یه فکر دارم

گل پنیر – چه فکر شیرعلی

شیر علی – از این روستا فرارکنیم

گل پنیر – دیوونه شدی شیر علی

شیر علی – خب میگی چکارکنیم

{ صدای خدابس میاد گل پنیر شهربانو دختر همسایه کارت داره }

گل پنیر – صبر کن اومدم { از صحنه خارج میشود . در همین لحظه خان قلی خان درحالی که چتری
روسرخود گرفته و صندوقچه ای در دست دارد وارد میشود }

خان قلی خان – شیر علی جان من چگونه ، میبینی با این سن و ساله ای که دارم چقد واسه شما زحمت
میکشم الان سه ساعته زیر بارون داخل بازار داشتم عرق میریختم

شیر علی – { متعجب } اخیه ربا خوری هم شده کار دوهزار میدی سه هزار گیرت میاد ..

خان قلی خان – پسر عاقل باش برو به جای خیلی دوری کار کن دو قرش گیرت بیاد بعد برگرد
باهر دختری که خواستی ازدواج کن

شیر علی – خدایا باز چه کلکی سوار کردی عموجان

خان قلی خان – استغفر الله ، کلک چیه فرزند من فقط خوبی تورا میخوام فرزندم

{ در همین لحظه میرزا سالار بیگ پیرمردی با سیل های چرب و کت و شلوار چین و چروک دار وارد
میشود }

میرزا سالار بیگ – سلام علیکم حالت چگونه شیر علی کم پیدایی فرزندم

خان قلی – خوش اومدی بیا بشین حاجی قدم رنجه فرمودی ..

{ شیر علی بدون توجه به حرف سالار بیگ از صحنه خارج میشه }

میرزا سالار بیگ – خدا بیامرز پدر شیر علی را خیلی ادم مهربونی بوده ..

خان قلی – خدا بیامرز پدر شیر علی را که اینو به جون من انداخت

میرزا سالار بیگ – خوب بگو ببینم روزگار برو فوق مراده

خان قلی خان – والا روزگارم مثل سگ سیاه عبدوشاه سیاهه ، سیاهه ادم نمیتونه توخونه خودش
راحت بخوابه

میرزا سالار بیگ – خوب حاجی خان قلی خان تو که اینقد جوون و سر حال هستی چرا زن نگرفتی ..

خان قلی خان – والا سالار بیگ تو بگو گوسفند بگیر اما زن نگیر ..

میرزا بیگ – مثل این که خیلی از دست کلفتت به تنگی

خان قلی – والا به خدایی افتاده رومه هر چه میگم خدا دیگه بس باز این بیشتر پیرم میکنه

میرزا سالار بیگ – خوب من یه کلفت خیلی خوبی دارم اونو مفتی میفرستم پیشت تا واست کار کنه

خان قلی – ای قربونت برم، حالا خودت چرا زن نمیگیری سالار بیگ

میرزا سالار بیگ – تازه داشتم به همین فکر میکردم ولی کدوم دختر حروم زاده زن من میشه

خان قلی خان – مگه دختر قحطی هست دست رو هر دختری بزاری خودم واست میگیرمش

میرزا سالار بیگ – من که دوست دارم از طبقه تجار خودمون باشه به جز تو هم هیچ دوستی که ندارم

خان قلی خان – عجب حالا که تو راضی با ازدواج بادختر من هستی و شانس درخونمو زده چه دامادی بهتر از میرزا سالار بیگ

میرزا سالار بیگ – خدا از پدري كمت نكنه

خان قلی خان – گفتار پیر تو خودت همه اش پنج سال از من کوچیک تری حالا به من میگی پدر

میرزا سالار بیگ – ببخشید حالا من میرم تا ترتیبات عروسی را بدم خودتم بادخترت گل پنیر صحبت کن خبرشو بهم بده یه کلفتی هم که گفتم الان میفرستش بیاد پیشت کار کنه

خان قلی خان – باشه داماد عزیزم

{ میرزا سالار بیگ از خانه خارج میشود }

خان قلی خان – خدابس خدابس ..

خدابس – بله حاجی ..

خان قلی خان – از امروز داخل این خونه دیگه جای تو نیست یک نوکر مفتی خوب گیرم اومده ..

خدابس – ولی من تو این خونه حق دارم پولمو ببین تا برم

خانقلی خان – کدوم پول ضعیفه من این چندسال شکمتو سیر کردم حالا پول میخوای

خدابس – باشه من میرم ولی مطمئن باش من برمیگردم و حقمو میگیرم { گریه میکند و از صحنه خارج میشود }

خان قلی خان – برو به جهنم کلفت چشم سفید، حق هم میخواد ازم، حالا خیلی خوب شده ای قربون
میرزا سالار بیگ برم از قدیم گفتن اگر خر میخواین داماد بگیر همه کارو میکنه همین روزهاست که
دیگه از شر شیرعلی هم خلاص میشم

{ در همین لحظه گل بس کلفت جدید وارد میشود }

گل بس – سلام حاجی

خان قلی خان – سلام دخترم خوش اومدی

گل بس – وای شما چقد مهربون هستین

خان قلی – خدایا نگاه این فرشته چندسال کجا بوده که من پیداش نکردم

گل بس – { دروغ میگوید } ببخشید حاجی میرزا سالاربیگ داماد جدیدتون منو واسه کار فرستاده اینجا

خان قلی خان – خوش اومدی دخترم اسمت چیه

گل بس – گل بس

خان قلی خان – چی ! گل بس چه اسم قشنگی با خدایس که نسبتی نداری ..

گل بس – خدایس کیه من اونو نمیشناسم اولین باره اسمشو میشنوم { دروغ میگوید }

خان قلی خان – خداراشکر از دست خدایس راحت شدم خدا یه گل بسی بهم داده خوب دخترم درهرروز چند مرتبه غذا میخوری

گل بس – خوب معلومه صبح،ظهر،شب

خان قلی خان – من بعد تا ساعت ۹ بخواب وعده صبحانه اتو حذف کن

گل بس – چرا حاجی خوب من که عادت ندارم تا ظهر بخوابم همیشه اول صبح بیدار میشم وکارهای خونه را انجام میدم

خان قلی خان – خب ببینم دست کجی که خدایی نکرده نداری

گل بس – نه حاجی این چه حرفیه استغفرالله ..

خان قلی – افرین کم کم دارم ازت خوشم میاد خب این جارو را بردار کارتو ازهمین الان شروع کن تا منم یه سربرم گلاب به روتون دستشویی یه کم فکر کنم

گل بس – چشم حاجی

{ حاجی خان قلی یه افتابه ای برمیداره وازصحنه خارج میشه درهمین لحظه گل بس تمام پول ها را باصندوقچه وکل دکور را باهمکاری خواهرش خدایس برمیداره وفرار میکنه بعدازچند لحظه حاجی خان قلی میاد ومیبینه تمام وسایل خونه را بردن }

خانقلی خان – گل بس کجایی وای بدبخت شدم ... اهای اهای کمک تمام زندگیمو بردن ...خدایا تمام زندگیموبردن ...

{درحالی که خانقلی روزمین نشسته ودرحال فریاد کردن هست درهمین لحظه میرزا سالاربیگ وارد میشود خانقلی خان حقه میرزا سالاربیگو میگیره }

خان قلی خان – به من کلک میزنی بی پدر ومادر..

میرزا سالار بیگ – کلک چیه مرد حسابی چرا تهمت میزنی

خان قلی خان – اون کلفتو واسم فرستادی تا اموالمو بیره

میرزا سالار بیگ – کدوم کلفت من که کسی را نفرستادم کلفتی هم که میخواستم بفرستم امروز
خواست بیاد یه مشکلی واسش پیش اومده رفته پیش طبیب

خان قلی – پس اون گل بس کی بوده

میرزا سالار بیگ – من چه میدونم ول کن حقمو مرد حسابی

خان قلی خان – میدونم حتما کار خدابس بوده موقعی که رفته بود گفت برمیگردم حقمو میگیرم

میرزا سالار بیگ – میگم به جای این حرفا یه کاری کنیم تازه شیر علی هم با دخترت گل پنیر فرار
کرده چون از قضیه من وتو باخبر شده بودن

خان قلی خان – وای بدبخت شدم دخترمو هم از دستم بردن تموم زندگیمو بردن... خودم کردم که
لعنت بر خودم باد...

میرزا – پاشو پیرمرد تا سریع بریم دنبالشون

{ حاجی خان قلی خان با میرزا سالار بیگ از صحنه خارج میشن }

پایان

شماره نویسنده ۰۹۱۷۵۰۴۹۵۸۲

نویسنده : حسن سالار منش

هرگونه اجرا و کپی برداری منوط به اجازه کتبی نویسنده هست